



۳۲۷

کائنات نامہ

ماہنامہ
فرہنگی
اجتماعی
ادبی

بالٹی:۔

- منوچہر آتشی
- نگار اسکندر فر
- بهرام بیضائی
- عزیز کرمہ
- صغیر تقی زادہ
- ہادی تقی زادہ
- ع. حسینی
- روشنک داربوش
- ابراہیم رزم آرا
- حسین رسول زادہ
- علی زادہ
- آصف سلطان زادہ
- جواد شریفی
- مجید شمیم
- علی عبدالہی
- مہری عطائی
- مشیت علایی
- مراد فر ہادیور
- ویلا فرہود
- احمد فریدمنڈ
- عزت قاسمی
- یوریک کریم مسیحی
- کامران محمدی
- عطا نہالی
- شہریار وقعی پور
- و
- خورخہ لوئیس بورخس
- گوئتر گراس
- پتر ہاندکے

بهرام بیضائی : ہدایت

۱۳
۱۱۲

بہرام بیضائی



هدایت

بهرام بیضائی

xalvat.com

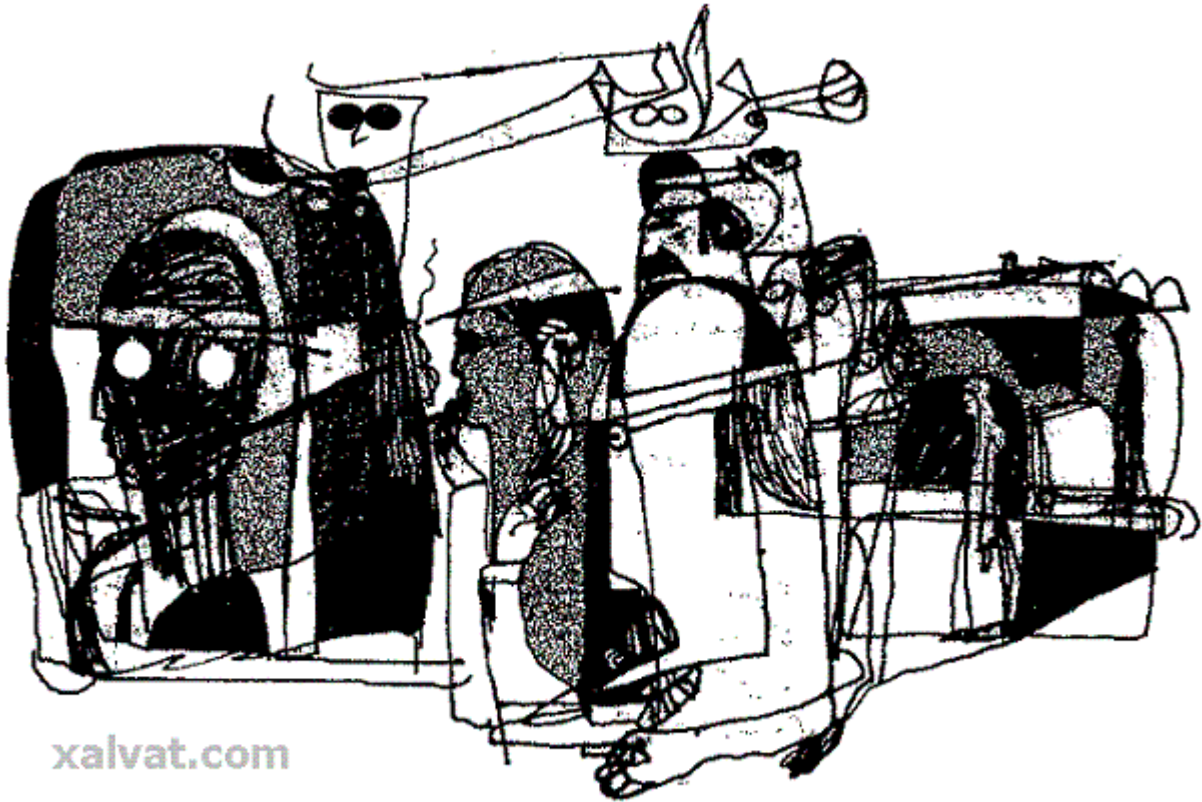
● عصر ۷ آوریل ۱۹۵۱م و ۱۸ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی؛ پاریس.

در عصر ابری دل گرفته، وقتی صادق هدایت، نویسنده‌ی چهل و هشت ساله‌ی ایرانی، مقیم موقت پاریس، به سوی خانه‌اش در محله‌ی هجدهم، کوچه‌ی شامپونه، شماره‌ی ۳۷ مکرر می‌رود، دو مرد را می‌بیند که بیرون خانه‌اش منتظرش هستند. آنها ازش می‌پرسند که آیا از اداره‌ی پلیس می‌آید، و آیا جواز اقامت پانزده روز بعدی را گرفته؟ - آنها با او در خیابانها راه می‌افتند و حرف می‌زنند: رفتن پی تمديد اقامت، آن هم با خیالی که تو داری! هدایت می‌گوید من خیالی ندارم! یکی شان می‌خندد: البته که نداری! خودکشی؟ اینجا پاریس است؛ و آن هم اول بهارا!

در هوای خاکستری پیش از غروب، آنها در دو سویش از پی می‌آیند و ازش می‌پرسند چه فایده‌ای دارد زنده بماند؟ این زندگی که پانزده روز یک بار تمديد می‌شود! آیا نمی‌داند که هیچ امیدی نمانده است؟

هدایت تقریباً خاموش است. یکی از آنها فکر او را می‌خواند و از آخرین امیدش - تغییری معجزه‌آسا در همه چیز - حرف می‌زند: تو می‌دانی که هیچ تغییری در پیش نیست. همه در نهان مثل همنند. کشورت بوی نفت و گدایی می‌دهد، و همه همدست چپاولگرانند. رجاله‌ها - همین نیست کلمه‌ای که به کار می‌بری؟ - رجاله‌ها هر فکر نوی دلسوزانه‌ای را با گلوله پاسخ می‌دهند. همین روزها نویسنده‌ای را در دادگستری تهران، روز روشن جلوی چشم همه کشتند، به خاطر صراحت افکارش! و امید به اینکه با نوشتن چیزی را عوض کنی یا حتی فقط آینه‌ای باشی، در تو مرده. اینجا کسی زبان نوشته‌های تو را نمی‌داند؛ و آنها که در کشورت خط تو را می‌خوانند آیا از حروف الفبا بیشترند؟ - هدایت می‌خواهد بداند که آنها پلیس‌اند؟ نه؛ آن دو بسیار شبیه خود هدایت هستند. هدایت می‌گوید در نظر اول آنها را اشتباه گرفته با کسانی که خیال می‌کند دنبالش هستند. آنها پیش خود می‌خندند.

آنها به کافه می‌روند و زن اثری برایشان قهوه و کنیاک می‌آورد. هدایت دست به جیب می‌برد: نمی‌توانم مهمانانم کنم. آنها لبخند می‌زنند: نه مانده‌ی دست و دلبازی اشرافی؟ هدایت رد می‌کند: برایم ممکن نیست! یکی شان نگاهی شوخ می‌اندازد به جیب بغل او: نمی‌شود گفت نداری! هدایت دفاع‌کنان پس می‌کشد: این نه! یکمی به شوخی تأیید



xalvat.com

می‌کند: البته؛ باید به فکر آینده بود! دومی تند می‌پرسد: مخارج کفن و دفن؟ هدایت می‌گوید: دست دراز کردن یاد نگرفته‌ام! یکمی می‌خندد: داستان «تاریکخانه»! و یادداشتی درمی‌آورد و پیش چشم می‌گیرد: «با خودم عهد کرده‌ام روزی که کیسه‌ام ته کشید، یا محتاج کس دیگری بشوم، به زندگی خودم خاتمه بدهم». یادداشت را می‌بندد: لازم است بگویم چه سطر و چه صفحه‌ای؟

هدایت کمی گیج در نیمه تاریکی چراغی که فقط روی میز را روشن می‌کند به آنها می‌نگرد: حتماً مأموریتی دارید. چپی هستید یا راستی؟ مذهبی هستید یا دولتی؟ این تکه را نوشته و دستتان داده‌اند. شما فقط وانمود می‌کنید که خیلی می‌دانید؛ ولی واقعاً یک کلمه هم از من نخوانده‌اید! - آنها در برابر این خشم غیرمنتظره، دمی هاج و واج و ندانم‌کار به هم نگاه می‌کنند؛ و اندک اندک یکی‌شان آغاز می‌کند: «همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند...» و همچنان که می‌گوید داش آکل و کاکارستم قمع کشان، در جنگی ابدی، از پشت پنجره‌ی کافه که حالا دیگر بفهمی نفهمی همان محله‌ی سردزک شیراز است، از برابر مرجان طوطی به دست می‌گذرند. هدایت فقط می‌نگرد. دیگری چراغ روی میز را به سوی هدایت سر می‌گرداند و سایه‌ی او را چون جغدی بر دیوار می‌اندازد: «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد...» و همچنان که می‌گوید زن اثیری - که سینی سفارش یک مشتری را می‌برد - دمی روان میان تاریک روشن کافه به هدایت لبخند می‌زند؛ و گدایی شبیه پیرمرد خنجرپنزی با کوزه‌ی شکسته زیر بغل از پشت پنجره - که حالا کم‌وبیش خانه‌های کاهگلی توسری خورده، و درشکه‌ای با اسب لاغر مُردنی، در چشم‌انداز آن پیداست - می‌گذرد و به طرزی هراس‌آور می‌خندد چنان که دندانهایش نمایان می‌شود؛ از میان راهش زنی لنگاته ناگهان پیش می‌آید و چادرش را می‌اندازد و سر و تن خود را به شیشه‌ی پنجره می‌چسباند. هدایت می‌کوشد با تکان دادن سر، آنها را از ذهن خود براند. یکی‌شان علویه خانم را تعریف می‌کند؛ زن میانسال پُر زاد و رودی که برای ثواب و کاسبی، دائم با کاروان زوار می‌رود و می‌آید و در راه صیغه می‌شود؛ و همچنان که می‌گوید فافله‌ی زوار و چاووش خوان از پشت سرش می‌گذرند، و علویه خانم نشسته میان گاری پراز



زن‌های دیگر و برویچه‌های قد و نیمقد خودش، پیاپی بر سینه می‌کوبید و کسی را نفرین می‌کند. هدایت خاموش می‌نگرد. دیگری می‌گوید تو که نمی‌خواهی حاجی آقا را سر تا ته بشنوی. هان؟ خود آزاری است! کار چاق‌کشی نشسته بر یک سکو که گمان می‌کند مرکز دنیا است! و همچنان که می‌گوید کافه اندک اندک نوری از سوراخ سقف می‌گیرد و حاجی آقا نشسته در هشتی خانه‌اش دیده می‌شود که به چند مرد تهریش‌دار با تحکم و بدخلقی دستورهایی می‌دهد و صدایش کم‌کم شنیده می‌شود: «در معجم رسوخ بکنید؛ سینما و تئاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. از معجزه‌ی سقاخانه غافل نباشید!» ناگهان گویی چشمش به هدایت افتاده لحن عوض می‌کند: «آقا من اعتقاد از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شده. وقتی برمی‌گردند یک نفر بیگانه هستند؛ ارباب رجوع حاجی آقا محور می‌شوند و فقط دو تن که محرم‌ترین خود را پیش می‌کشند. حاجی آقا خشمگین هدایت را نشان می‌دهد: «آقا این مرتیکه خطرناکه. حتماً بلشویکه؛ از مال پس و از جان عاصی؛ باید سرش را زیر آب کرده. ناگهان پا را بلومی از زیر پتاده بیرون می‌آورد و به آنها نزدیک می‌کند: «در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید؛ هدایت بی‌اختیار می‌گوید: کاش می‌شد همه را...! سایه‌ی یکم از تاریکی درمی‌آید: نه، نمی‌توانی پاره‌شان کنی؛ آنها سال‌هاست دیگر از اختیار تو بیرونند. دوره‌ات کرده‌اند. نه؟ این کی بود رد شد؟ سایه‌ی دوم از تاریکی درمی‌آید: زرین‌کلا؛ زنی که مردش را گم کرد. سایه‌ی یکم می‌پرسد: دوستش داشتی؟ هدایت لبخند می‌زند. سایه‌ی دوم می‌گوید: هنوز دنبال مردش می‌گردد. و همچنان که می‌گوید زرین‌کلا پیش می‌آید و در جستجوی مردش می‌گذرد. سایه‌ی یکم کتابی را باز می‌کند: «عشق مثل یک آواز دور، نغمه‌ی دلگیر و افسونگر است که آدم زشت بد منظری می‌خواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد!» کتاب را می‌بندد: می‌خواهی ببینی؟ نوشته‌ی توست: «آفرینگان!» - هدایت برافروخته و بی‌اختیار از جا بلند می‌شود. یکمی در پیش می‌آید: عشق یک طرفه، نه؟ به مردمی که دوستشان داری و قدر خودشان را نمی‌دانند! هدایت از در بیرون می‌زند؛ دومی در پیش می‌آید: درد تو وقتی شروع شد که زن اثری در آغوشت مُرد. بدبختی تو بود که پیش از مرگ آن درد عمیق را در چشمانش دیدی. این وطن نبود؟ هدایت رومی‌گرداند که چیزی بگوید ولی زبانش بسته می‌ماند. پشت شیشه‌ی کافه زن اثری، با بردن انگشت به سوی پیشانی او را به خاموشی می‌خواند. لبخندی بیرنگ؛ و سپس هدایت سرش را به زیر می‌اندازد.

xalvat.com

آنها در خیابان‌ها می‌روند. مردی با تهریش شتابزده می‌گذرد؛ به تنه‌ای که ندانسته می‌زند می‌ماند و می‌پرسد شما ایرانی هستید؟ من پی واجب‌القتلی به اسم هدایت می‌گردم؛ صادق هدایت! هدایت می‌گوید نه، من هادی صدآقتم. مرد نفس‌زنان می‌گوید حکم خونش را دارم ولی به صورت نمی‌شناسمش. لعنت به چاپارخانه‌ی وطنی! مدت‌هاست از تهران فرستاده شده و هنوز در راه است. این ملعون چه شکلی است؟ هدایت می‌گوید: او تصویری ندارد؛ مدت‌هاست شبیه هیچ کس نیست؛ نه هموطنانش، نه مردم اینجا. مرد شتابزده می‌رود، و هدایت به سایه‌هایش می‌گوید این یکی از آنهاست. چندی است دنبالش هستند. پس از دست به دست شدن نسخه‌ی فی‌بلادالافرنجیه حکم قتلش را دارند. آنها از حاجی آقا دستور می‌گیرند. سایه‌ها نوشته را می‌شناسند؛ داستان چند قشری که می‌آیند فرنگ را اصلاح کنند و خودشان آلوده‌ی فسق و فجور فرنگ می‌شوند. و همچنان که می‌گویند، شخصیت‌های داستان فی‌بلادالافرنجیه مست و خراب می‌گذرند؛ یکی مطربی‌کتان و یکی دست در گردن لکات‌های.

هدایت و دو همراهش به پرلاشز می‌روند و گوری را می‌بینند که پیرمرد خنزرپنزی می‌کند. کنار درشکه‌ی فکسنی با اسب لاغر مُردنی‌اش، سایه‌ها می‌گویند بین حتی گور آماده است. از گور دو قشری شتابزده در می‌آیند و راست به سوی هدایت می‌آیند و می‌گویند حاجی آقا می‌پرسد چطور بهتر است بمیرد؛ با زهر، چاقو، گلوله، یا طناب؟ او باید انتخاب کند! هدایت برمی‌گردد و به همراهانش می‌نگرد. آنها با شانه بالا انداختن نشان می‌دهند که توصیه‌ای ندارند. هدایت رو می‌گرداند به سوی دو قشری؛ ولی آنها نیستند. گنج و پرسان رومی‌گرداند سوی دو همراهش؛ و از میان شانه‌های آن دو،



پای درخت سروی لب جوی، زن اثری را می بیند که به پیرمرد خنزرپنتری گل نیلوفری تعارف می کند. هدایت می گوشت این خیال را از سر خود براند، ولی چون به خود می آید دو شماره اش هم نیستند.

هدایت از کنار آگهی سیرک و چرخ فلک می گذرد؛ از کنار آگهی لاتاری، و راسته نقاشان خیابانی. نقاشی پیش می خواندش که چهره اش را بکشد. هدایت سر تکان می دهد و دور می شود. روان میان جمعیت، یکی از دو سایه اش از دور می گوید: «افسوس می خورم که چرا نقاش نشدم. تنها کاری بود که دوست داشتم و ازش خوشم می آمد!» حرف توست از دهن قهرمان زنده به گور. هنوز هم به این گفته پابندی؟ بعد از آن همه نقاشی با کلمات؟ هدایت رو می گرداند و از کنار عینک فروشی دو دهنه ای می گذرد با علامت جغدی عینک زده؛ و سپس تر از کنار کتابفروشی بزرگی که پشت پنجره اش عکسی از کافکا است. از میان آیند و روند جمعیت یکی از سایه ها می گوید: عجیب است که جلوی کتابخانه نایستادی! و دومی جواب می دهد: چه فایده وقتی پول نداری بخری؟ یکی می گوید: تازه اگر پولی هم بود اول دسته ی عینکش! روزنامه فروشی فریادکنان می چرخد و چند تن روزنامه خوان پیش می آیند. هدایت از میان آنها می گذرد. یکی شوخی کنان نگاهش روی روزنامه ها می چرخد: هیچ خبری از ایران! و اگر هم بود مثلاً چه بود؟ در نرو؟ حدس بزن! - آن یکی می گوید: تازگی ها روشنفکرانی مُرده اند. هدایت همچنان که می رود زیر لب می غرزد: در کشور من هیچ روشنفکری نمی میرد؛ همه نابود می شوند!

xalvat.com

باران سیل آسا. چترها باز می شود. هدایت از زیر درختان برگ نیاورده ی لخت میان جمعیت می رود. دورادور بر سردر سینماها هملت، مهمانان شب، محاکمه، زم شهر بیدفاع، اورفه، نفرین شدگان، زمین می لرزد، همشهری کین، در شهر، و سپس تصویری از انفجار بمب اتم در هیروشیما. هدایت ولی به سینمای مقابل می رود. سایه ای می گوید: فیلم های مفرح تر هست؛ چرا فیلم های بعد از جنگ اول؛ ما بعد از جنگ دومیم! و آن یک می گوید: با روح تو سازگار ترند. نه؟ با تصویری تو از ویرانی کشورت! هدایت برمی گردد فحشی بدهد، ولی فقط رفت و آمد مردم است زیر چترها، و پلیسی بارانی پوش که از دور به او می نگرند. هدایت می رود توی سینمای سوت و کوری که چهار تالار کوچک دارد. دری باز می شود: روی پرده دانشمند زردوست که از انیمن کمک می گیرد ناگهان درمی یابد که قلعه اش آتش گرفته، و غلام گلی اش - گولم - از میان آتش می رود. مردم روستایی به دیدن قلعه ی آتش گرفته شادی می کنند. هدایت لای در به بلیت خود می نگرند و صدایی از پشت سر می شنود: گجسته دز چنین چیزی می شد اگر در آن کشور سینمایی بود. نه؟ هدایت گیج می نگرند؛ و می داند که از دو همراهش خلاصی ندارد، حتی اگر ظاهراً جلوی چشمش نباشند. دری باز می شود: روی پرده بردگان شهر پیشرفته ی متروپولیس کارخانه ها را می گردانند و توسط چشم ها و دستگاه های پیشرفته نظارت می شوند. بیج بچی زیر گوش هدایت: جای یک قلدر سیل از بنا گوش دررفته با چشمان از حلقه درآمده خالی است؛ با چکمه های سربازی اش. این طور نیست؟ هدایت رو می گرداند. دری باز می شود؛ روی پرده ارابه ی نوسفراتو می ایستد و او نوک پنجه با قوزی که پشت خود می اندازد و دستهای جلوی پرده از پله ها بالا می رود. هدایت در تالار را می بندد. دری باز می شود؛ روی پرده ارابه ی مرگ خسته می گذرد. هدایت در صندلی خود می نشیند. بیج بیج آن دو را از پشت سر می شنود: این تباهی و تلخی با روح آزرده ی تو هماهنگ است؛ انسان های عاجز، که برده ی خود یا دیگری اند. درست گفتیم؟ هدایت با خشم رو برمی گرداند و می بیند زن اثری به سوی او می آید. هدایت بگه می خورد و عینک از چشمش پایین می لغزد. دست و پاگم کرده باز عینک دهنه شکسته را بر چشم خود استوار می کند، ولی حالا زن لگاته است که از یکی دو ردیف آن طرف تر و قبحانه رو به او می خندد و دست به دگمه های لباس خود می برد. هدایت از میان فیلم برمی خیزد.

میان شلوغی خیابان دو قشری شتابزده از دور پیش می روند، و فقط وقتی ندانسته به او تهنه می زنند دمی می مانند و با خشنودی می گویند یک نفر هدایت را در این راسته دیده است و آنها به زودی پیدایش می کنند و کلکش را می کنند.



هدایت به آنها تبریک می‌گوید و آنها شتابان دور می‌شوند؛ در همان حال که دو همراه پیش می‌آیند و گویی منتظر تصمیم به او می‌نگرند. هدایت یکهو شکلکی می‌سازد؛ ناگهان ابروان خود را بالا می‌برد و نیم‌خنده‌ای به چهره‌ی خود می‌دواند، پنجه‌ی راستش را بالاتر و پنجه‌ی چپش را پایین‌تر - گشوده - جلو می‌برد؛ در حالی که بر پنجه‌ی پای چپ است، پای راستش را مثل اینکه بخواهد از پلکانی بالا برود پیش می‌برد و ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. سایه‌ی یکم می‌گوید تو ادای نوسفراتو را در می‌آوری. مُرده‌ای که روزها در تابوت می‌خوابد و شبها به دنبال عاطفه و خون زندگی است. چرا؟ و سایه دُوم تندی می‌کند؛ تو بهشان تبریک گفتی. چطور می‌توانی احساس درونی‌ات را پنهان کنی؟

هدایت تند پشت می‌کند و دور می‌شود؛ آنها در پیش می‌روند. یکمی تند می‌گوید: «شاید در دنیا تنها یک کار از من برآید؛ می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم.» و دیگری تند بشکنی در هوا می‌زند؛ از «زننده به گور». زیر باران هدایت تند می‌کند تا هر چه بیشتر از آنها دور شود، ولی ناگهان آن دو را سر راه خود می‌بیند. سایه‌ی یکم؛ تو داری خداحافظی می‌کنی! درست نگفتم؟ هر جایی که خاطره‌ای داری چرخ می‌زنی! سایه‌ی دُوم؛ همه چیز عوض شده، به سرعت، و دیگر همان نیست که در خاطره بود! هدایت از میان آن دو می‌گذرد و به زیر سر پناهی می‌کشد. آن دو، دو سویس زیر سر پناه جا می‌گیرند. زیر چترها مردمی می‌گذرند. هدایت می‌نگرد؛ چاق، لاغر، خشنود، غمگین، شتابزده، کُند. پیری که ادای جوانی را در آورده؛ مردی که خود را شبیه زنان ساخته. زنی که خود را چون مردان آراسته. یکی که گویی غمباد دارد با فرزندش که عین خودش است. صدای سایه یکم که از روی نوشته‌ای می‌خواند؛ هر کس چندین صورت با خود دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورتهای را دائم به کار می‌برند که زود چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. دسته‌ی دیگر صورتهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتهای خودشان را تغییر می‌دهند، ولی همین که پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود و صورت حقیقی آنها از پشت آن بیرون می‌آید. تو نوشته‌ای - یادت هست؟ - یوف کورا!

هدایت ناگهان برمی‌گردد و خود را در پنجره‌ی مغازه که پُر از آینه‌های کج و کوچی است می‌نگرد؛ کش آمده، دراز شده، کوچکتر یا بزرگتر شده. صدای سایه‌ی دُوم در گوشش می‌پیچد که از رو می‌خواند: «صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی ریخت‌های مسخره، هراس‌انگیز، و باورنکردنی را که در نهاد من پنهان بودند آشکار می‌دیدم. همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره عوض می‌شدند.» همان «یوف کورا» شش صفحه بعد! هدایت عینک خود را که شیشه‌هایش خیس باران است از چشم برمی‌دارد و می‌برد زیر بالاپوش و با مالیدنش به پیراهن پاکش می‌کند. باران بند آمده. چترها بسته می‌شود. دو چرخه‌ها و چرخ‌دستی‌ها راه می‌افتند. توی چاله‌آبی ماه می‌درخشد. هدایت پیش می‌رود و به آن خیره می‌شود، دو همراه می‌بینندش و لبخند می‌زنند؛ درست است؛ در تهران هم ماه بالا آمده. آنجا هم کسانی به ماه نگاه می‌کنند. کسانی با بغض و اشک و کسانی بی‌خیال، دُومی بیشتر می‌آید؛ آو مردمان است که روی ماه را گرفته. نه؟ هدایت می‌گوید: تاکی می‌خواهید فکرهای مرا بخوانید؟

xalvat.com

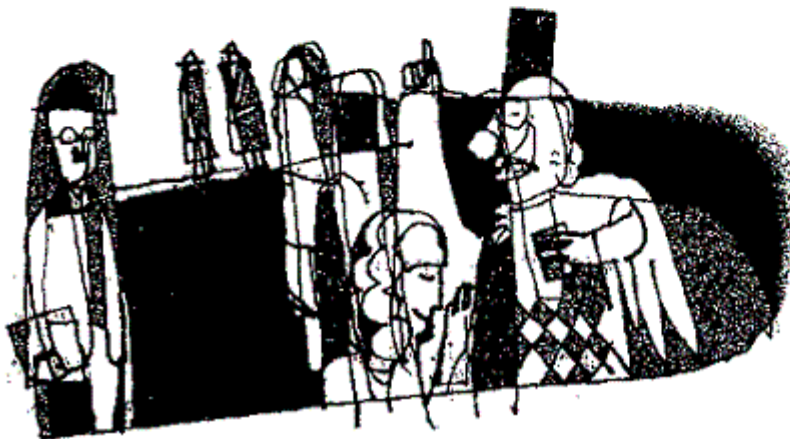
سایه‌ی یکم به ابری که از روی ماه می‌گذرد می‌نگرد؛ این سایه روشن تو را یاد آن فیلمها می‌اندازد؛ وقتی که خون آشام راه می‌افتاد. با همه‌ی تاریکی، در آن فیلم‌ها، به معنا عشق است که می‌چرند گرچه در عمل مرگ است که پیروز است. مرگ خسته! - آنجا امیدی بود. نبرد عشق و مرگ. چرا در نوشته‌ی تو عشق کمکی نیست؟ هدایت با پا ماه را در چاله‌آب به لرزه می‌اندازد؛ انفجار اتم دروغ آوریل نبود! آن دو یکه می‌خورند و گویی از کشفی که کرده‌اند خشکشان زده باشد، می‌خکوب به رمیدن هدایت می‌نگرند؛ هوم - تا به حال از وطن تو امید بودی، و حالا از همه‌ی جهان! هدایت تند و بی‌اختیار می‌رود؛ آن دو شتابان به او می‌رسند؛ ولی این جواب نبود، فرار از جواب بود؛ چرا در نوشته‌ی تو برای داش آکل هیچ امیدی نیست. چرا مرجان تلاشی نمی‌کند؟ چرا عشق همیشه باعث دل‌مردگی است؟

هدایت می ماند و مرموز می شود؛ با لبخندی پنهانکار به سوی آنها رو می گرداند و صدایش را پایین می آورد؛ رازی هست که شما نمی دانید، حتی اگر همه ی کلمات مرا از بر باشید. آن دو کنجکاو پیش می آیند. هدایت تقریباً پنج بیچ می کند. مرجان متعلقه ی حاجی آفاست؛ همسر پنجمش! آن دو جا خورده و ناپاور می نگرند؛ این را فقط به شما می گویم. درست شنیدید؛ همسر خون آشام! خودش دیر می فهمد؛ مثل طوطی در قفس. اگر این را نفهمیده باشید چیزی هم از من ننخوانده اید! هدایت دور می شود و آنها حیران می مانند، گیج و سردرniaورده. از هر جیب کتابی بیرون می آورند و تند تند ورق می زنند و پی این مضمون می گردند. می غزند و می خروشدند که چرا تا به حال این نکته را نیافته اند.

هدایت از کنار سینمایی که فیلم برد راه آهن را نشان می دهد روه پیاده روی آن سو می رود و خط کشی عابر پیاده ی خیابان را پشت سر می گذارد. کسانی با صندوق هایی که تکان می دهند، برای مصدومان نهضت مقاومت اعانه جمع می کنند. هدایت از میان آنها می گذرد. یک سواری بیماریار آزرکشان می گذرد و جماعتی شمع روشن به دست آرام در عرض خیابان پیش می آیند، با شعارهایی. در ردیف های جلو برخی بر صندلی چرخدار، و بعضی با چوب زیر بغل؛ بی دست یا بی پا.

xalvat.com

روی پل رودخانه هدایت پیدا می شود، و به آن پایین، به جریان آب می نپرد. بازتاب لرزان ماه در آب. دو همراه پشت سرش پدیدار می شوند: سقوط در آب؟ نه؛ تو یک بار امتحان کرده ای! دو می تأکید می کند: تو در آب نمی پری. نه! می ترسی یکهو وحشت بگیردت و کمک بخواهی. یکمی کامل می کند: تو عارت می آید از کسی کمک بخواهی! هدایت راه می افتد؛ آنها در پی اش. یکمی می گوید: تو نقشه ای داری! هدایت همچنان می رود و دو می به جای او می گوید: «از کارهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بیزارم». یکمی رد می کند: این فقط جمله ای است در سین گاف لام لام که می تواند تا به حال تصحیح شده باشد. و تند رخ به رخ هدایت پس پس می رود: هوم - تو واقعاً داری خداحافظی می کنی؛ با همه چیز و همه جا! تو خیالی داری! هدایت می ایستد. یکمی می گوید: چرا ما را به خانه ات نبردی؟ ترسیدی پنبه ها را ببینیم؟ دو می فرصت نمی دهد: سه روز است پنبه می خری. نه؟ برای لای درزها! یکمی دنبال حرف را می گیرد: می شد از لحاف کش رفت و پول نداد. هدایت می گوید: من پول ندادم؛ من از لحاف کش رفتم. آن دو به هم می نگرند: خوب، اگر به اینجا کشیده پس بهترین راه است؛ فقط بیا؛ نباید کبریت بکشی! هدایت لبخند می زند: من نقشه ای ندارم! آن دو گیج می نگرند. هدایت عینکش را برمی دارد و به بالا می نگرند؛ به ماه، که ابر از روی آن می گذرد. یکمی شگفت زده تأکید می کند: حرفم را پس نمی گیرم. آخرین نگاه... واقعاً داری خداحافظی می کنی! سایه ی دو م به ماه می نگرند و لب باز می کنند: «تیا کان همه ی انسان ها، به آن نگاه کرده اند؛ جلوی آن گریه کرده اند؛ و ماه سرد و بی اعتنا در آمده و غروب کرده. مثل این است که یادگار آنها، در آن مانده». هدایت در حالی که عینکش را می گذارد پیشدستی می کند: «سین گاف لام لام»، نمی دانم چه صفحه ای! و راه می افتد. آنها در پی اش می روند: هنوز فکر می کنی «ماه تنها و گوشه نشین از آن بالا با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد؛ و با چهره ای غمگین به اعمال چرک مردم زمین می نگرند؟». هدایت می غزد: ماه در هیروشیما غیر از این چه می بیند، گرچه روز یا شبی هم نگاهش به فلاکت کاروان علویه خانم بود؛ و ببخشید که نمی دانم چه صفحه و چه سطری!





در شلوغی پیاده‌رو، تردستی که با چشم بسته گذرندگان را شناسایی می‌کند و چند تنی دورش جمع شده‌اند، ناگهان آستین هدایت را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد؛ و هدایت فقط می‌کوشد عینک دسته شکسته‌ی خود را روی بینی حفظ کند. مرد چشم بسته، بازیگرانه مشخصات او را در ذهن جست‌وجو می‌کند: هاه - مال اینجا نیستی! اشغل؟ نداری! شاید - هنرمند! کلمات! بله؛ حرف، حرف، حرف - شاید نویسنده‌ای! جهانگرد؟ نه - خودت را تبعید کرده‌ای! در وطن حسرت اینجا داری، و اینجا حسرت وطن! ناگهان هراسان می‌ماند: نه، دیگر نداری! تو داری تصمیم مهمی می‌گیری! هدایت به دو مرد می‌نگرد که توی جمعیت منتظرش هستند؛ و می‌غرد: من دارم هیچ تصمیمی نمی‌گیرم! و راه می‌افتد. دو سایه پشت سرش می‌روند. یکمی خودش را می‌رساند: درست گفتی «کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت و نهاد آنهاست. نمی‌توانند از دستش بگریزند. خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده می‌شود» - و از دومی می‌پرسد «زننده به گور» نیست؟ دومی - در پی‌شان - می‌گوید: آن هم نه فقط یک بار؛ دوبار! هدایت دور نشده می‌ماند و کلافه برمی‌گردد و سکه‌ای جلوی مرد چشم بسته پرت می‌کند. مرد چشم بسته می‌گوید نگفتم مسیو تا ده شماره برمی‌گردد و سکه‌ی ما یادش نمی‌رود؟ جمع شدگان می‌خندند و کف می‌زنند. سکه را از روی زمین پیرمرد خنجرپتزی برمی‌دارد. هدایت پشت می‌کند و دور می‌شود؛ داش آکل با قداره‌ای خونین به دست و زخمی در پهلو به دنبالش. از روبرویش حاجی آقا پرخاش‌کنان و بددهن پیش می‌آید، ولی زودتر از آنکه به هدایت برسد زن لکاته زیر بغل حاجی آقا را می‌گیرد و خندان دور می‌کند. در خیابان درشکه‌ی مرگ می‌رود؛ پیرمرد خنجرپتزی دعوتش می‌کند بالا. زن اثیری کنار خیابان دامنش را بالا می‌زند و رانش را به گذرندگان نشان می‌دهد. پیریک‌گاری علویه خانم از جلوی برج ایفل می‌گذرد؛ توی سر بچه‌های قدونیمقدش می‌زند و به زمین و آسمان بدویبراه می‌گوید. از روبرو زرین کلا، زنی که مردش را گم کرده، پیش می‌آید و می‌گوید مردی که گم کرده اوست. در خیابان سگی ولگرد زیر یک سواری له می‌شود و کسانی جیغ می‌کشند و صدای بوق چند سواری به هوا می‌رود. دو قشری شتابزده به او که حواسش پرت است تنه می‌زنند و عینک هدایت می‌افتد. به او می‌گویند فهمیده‌ایم که هدایت عینک دارد؛ همه‌ی این منورالفکرهای لامذهب عینک می‌زنند! و به شتاب می‌روند. هدایت خم می‌شود و عینک دسته شکسته‌اش را برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد. کنار کاباره‌ای مردی دلچک‌وار معلق‌زنان و هباهوکنان توجه گذرندگان را به کاباره جلب می‌کند. در دهنه‌ی ورودی کاباره، مرجان در قفسی به اندازه‌ی خودش طوطی به دست با لبخندی اندوهگین همه را به درون می‌خواند. هدایت به کاباره‌ی مرگ می‌رود که میزهایش تابوت‌هایی است، و دلچکی با لباده‌ی کشیش در آن وعظ‌کنان آوازی مسخره و گستاخ در شوخی با زندگی و مرگ سر می‌دهد. هدایت روی صندلی خود چون جینی در خود جمع می‌شود. سایه‌ی یک نوشته‌ای را پیش چشم می‌گیرد و لب باز می‌کند: «ما همه‌مان تنهاسیم. زندگی یک زندان است؛ ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. سایه‌ی دؤم نزدیک می‌شود: گجسته دژ! هدایت سر برمی‌دارد و آنها را سر میز خود می‌بیند. یکمی می‌گوید: خیال می‌کنی آنچه نوشتی صورتی بود بر دیوار زندان که سرت را با آن گرم کرده بودی؟ یا مقدمه‌ای بر لحظه‌ای که در آن هستی؟ هدایت سر برمی‌دارد تا دریابد آیا منظور او را درست فهمیده؟ دومی خود را پیش می‌کشد: تو سال‌هاست تمرین مرگ می‌کنی. تو تمرین هایت را در سین گاف لام لام و زننده به گور کرده‌ای! درست نگفتم؟ یکمی کتابی باز شده را می‌کوبد روی میز و با سرانگشت نشان می‌دهد: کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند؛ در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند. کتاب را می‌بندد: بوف کورا! حتماً یادت هست. هدایت تند از جا برمی‌خیزد.

xalvat.com

در خیابان هدایت خود را به پلیس می‌رساند و می‌گوید این دو نفر را از من دور کنید. پلیس می‌گوید خون سرد باشید مسیو؛ کدام دو نفر؟ - پلیس برگه‌ی شناسایی هدایت را می‌بیند. نشانی‌اش را می‌پرسد و یادداشت می‌کند. نام پدر؟

فرانسوی را کجا یاد گرفته؟ شغل؟ اینجاکسی را دارید؟ هدایت سر تکان می‌دهد که نه. پلیس می‌گوید تو فقط فرصت کمی داری. باید تعمدید کنی! هدایت می‌رود؛ و پلیس به سفارت ایران زنگ می‌زند. آنها هدایت را نمی‌شناسند. هدایت در خیابان می‌رود. در مسجد مراکشی‌ها شور سماع سیاهان است. انجمن فی‌بلا دالافرنجبه همه مست و خراب و دست در گردن فواحش - یا ساز زنان - در خیابان می‌گردند و از دو سوی هدایت می‌گذرند. شور رقص سیاهان و نواها و الحان بدوی. هدایت ناگهان گویی صدایی شنیده باشد می‌ماند. کسانی به در می‌کوبند و او را می‌خوانند. هدایت رو می‌گرداند. سایه‌ی یکم نزدیک می‌شود؛ تو تمرین مرگ می‌کردی. در آن داستان؛ اسمش چه بود؟ زنده به گور! خودت را به خواب مرگ می‌زدی، و منتظر می‌ماندی با آن روبرو شوی. سایه‌ی دوم پیش می‌آید؛ نمی‌خواستی قاطی رجاها باشی! سایه‌ی یکم نوشته‌ای را بالا می‌گیرد؛ «می‌خواستم مُردن را خوب حس بکنم!» یادت هست؟ به دومی رو می‌کند؛ شماره‌ی صفحه و سطر! سایه‌ی دوم کتاب را باز می‌کند؛ واقعاً لازمش داری؟ هدایت گویی صدایی شنیده باشد گوش تیز می‌کند؛ کسانی در می‌زنند. سایه‌ی یکم از روی یادداشت می‌خواند؛ «اَوّل هر چه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظهر گمان می‌کنند خوابیده‌ام. بعد چفت در را می‌کشند و وارد اتاق می‌شوند...»

- دری شکسته می‌شود و چند نفری در و همسایه می‌ریزند تو، و بلافاصله جلوی تنفس خود را می‌گیرند و یکی‌شان جیغ می‌کشد. هدایت روبرو می‌گرداند. سیاه‌ها در اوج شور سماع. سایه‌ی یکم از روی نوشته می‌خواند؛ «اگر مُرده بودم مرا می‌بردند مسجد پاریس؛ به دست عربهای بی‌پیر می‌افتادم دوباره می‌مُردم». نوشته را کنار می‌برد؛ چیزی جا ننداختم؟ سایه‌ی دوم کتاب را پایین می‌آورد؛ کلمه به کلمه «زنده به گور!» سیاه‌ها در اوج شور سماع و جست و خیز و ولوله. هدایت یکهو ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. از روبرو پیرزن کولی فالگیری پیش می‌آید و معج او را می‌گیرد؛ گلی به سکه‌ای. از دیگران کمتر از دو تا نمی‌گیرم، ولی برای شما فقط یکی؛ آن هم چون به نظرم غریبید. خُب، آینده‌ی شما مسیو - هدایت می‌غُرَد؛ تنها چیزی است که خودم بهتر از تو می‌دانم! و دستش را می‌کشد و می‌رود. دو قشری با تپانچه و گزلیک و شوشکه به او می‌رسند و می‌گویند خبری خوش دارند. عکس هدایت فردا به دستشان می‌رسد. هدایت عکس خود را درمی‌آورد و بهشان می‌دهد و می‌گذرد. آنها خشنود از یافتن تصویر هدایت در جمعیت گم می‌شوند.

xalvat.com

خیابان شامپوونه. شماره‌ی ۳۷ مکرر. هدایت می‌رود تو و در را پشت خود می‌بندد. بلافاصله دو همراهش می‌رسند و به بالا، به سوی پنجره‌ی هدایت می‌نگرند. پنجره روشن می‌شود. هدایت آنها را پایین، در کوچه، می‌بیند و حفاظ پنجره را رویشان می‌بندد. هدایت می‌رود سوی شیرگاز و آن را لحظه‌ای باز می‌کند و می‌بندد. دوباره باز می‌کند و می‌بندد. حاجی آقا پیش می‌آید و تشویقش می‌کند؛ چرا معطلی؟ بازش کن. صدای پر ملاتک را می‌شنوم که از خوشحالی بال می‌زنند؛ بجنب! ایران قبرستان هوش و استعداد است. وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش!، چرا زودتر شسرت را نمی‌کنی؟ کا کارستم در می‌آید با قدره‌ی خون چکان؛ صن - صنار هم نمی‌ار - زد؛ ب - بگو یک پاپاسی! «از تو - توی خشت که - که می‌افتم برای آخ - خرتمان گئی - گریه می‌کنیم تا - تا بمیریم؛ این هم شد زن - دگی؟ آه. حاجی آقا هنوز پرخاش می‌کند؛ معطل کنی خودمان خلاصت می‌کنیم. شنیدی؟ «تو وجودت دشنام به بشریت است. خواندن و نوشتن و فکر کردن بدبختی است - آدم سالم باید خوب بخورد و خوب بنوشد و خوب - آخی!»، هدایت خیره در آینه می‌نگرد؛ علویه خانم بر سینه‌زنان پیش می‌آید؛ برو زیارت؛ استخوان سبک کن. از جدم شفا بگیر. برو بچسب به ضریحش. گِل به سر کن. جدم به کمرشان بزند که خط یادت دادند. علاج تو دست آفاست! لکاته می‌زند به گریه؛ چرا! حتماً باید معنایی داشت. هان؟ - و در جنونی ناگهانی چنگ می‌زند در خط پهلوی و خط سنسکریت که بر دیوار است؛ زندگی خطی است که نمی‌شود خواند حتی اگر همه‌ی زبانهای مُرده و زنده‌ی دنیا را یاد گرفته باشی! هدایت خیره در آینه می‌نگرد؛ «چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ آه. لکاته لب ورمی چینی؛ «بعد از آنکه مُردیم چه اهمیت دارد که یادگار



موهوم ما...^۵، مرجان اندوهگین می گذرد، قفس طوطی در دست: نباید لب باز می کردم. نباید گله می کردم. مرا این طور نوشته بودند؛ ولی تو چرا ساکت شوی که می توانی حرفی بزنی؟ مردی بی چهره از تاریکی درمی آید و لب باز می کند: «تنها مرگ است که دروغ نمی گوید! ما بچه های مرگ هستیم. در تو زندگی اوست که ما را صدا می زند. در کودکی که هنوز زبان نمی فهمیم، اگر گاهی میان بازی مکث می کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنویم^۶. حاجی آقا فریاد می کند: امید؟ معطل چی هستی؟ هرچه این مادر مُرده وطن را بزرگ بکنند و سرخاب سفیداب بمالند باز بوی الزحمنش بلند است. ما در چاهک دنیا زندگی می کنیم^۷ شنیدی؟ زرین کلا بچه در دست می گذرد: بی رحمید! لعنت به هرچه بی رحمی! نه؛ داشتم پیدا می کردم. صدها مثل من گم بودند و تو از سایه در آوردی. چرا باید بمیری؟ زنی تکیده از تاریکی درمی آید: منم - آجی خانم؛ یکی از آن همه کسانی که در نوشته های تو خودکشی کرده. نشناختی؟ ما چشم به راه توایم. مرد بی چهره پیش می آید: «تاریکخانه یادت هست؟ ما از کسانی هستیم که با قلم تو به دست خود مُردیم؛ ما چشم به راه توایم. زرین کلا می گذرد: نه، هنوز کسان بسیاری منتظرند آنها را بنویسی؛ کسانی که روی خوش از زندگی ندیدند! لکاته کف باهای خلخال به میج بسته اش را به زمین می کوبد و دستهای پُر انگویش را می گشاید با پنجه های بالا کشیده؛ سرش را بر گردن و چشم هایش را در چشمخانه می گرداند چون رقصه ای هندی پیش بخوردانِ معبدی. مرد بی چهره صورتک هدایت را بر چهره می زند: فکر کن به آنها که منتظر خواندن نوشته های تازه ی تو اند! افسوس نمی خوری بر آنچه فرصت نوشتنش را پیدا نکردی؟ یعنی برایت نماند؛ همه ی آنها که با زندگی شان داستان هایت را نوشتی؟ داش آکل پیش می آید ولی به دیدن مرجان طوطی به دست چشمان خود را می بندد و تند رو می گرداند و اشکش راه می افتد: شما پرده را می بینید نه عروسک پشت پرده! همه ی ما ادای زندگی را در آورده ایم. کاش ادا بود؛ به زندگی دهن کجی کرده ایم^۸. آجی خانم لبخندی خشنود بر لب می آورد: می روی به «یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و عزاء، نه خنده و گریه، نه شادی و اندوه»^۹ در آنجاست. هدایت ایستاده خمیده، خیره به زمین، با عینک دسته شکسته اش، و لبخندی، یکباره از لای دندانها می غُرد: «هرچه قضاوت آنها درباره ی من سخت بوده باشد، نمی دانند که بیشتر، خودم را سخت تر قضاوت کرده ام!»^{۱۰} کا کارستم قمه به زمین می کوبد: دو - دوره ای که مُرکب تو ثب - ثبتش کرد تم - مام است. زب - زبانی که حف - حفزش ک - کردی عو - عوض شده! داش آکل قداره کش توی حرف او می دود و گریانش را می گیرد: خدا شناخت که نصف زبان بیشتر نداد! دیگران پیش می دوند تا سرا کنند. حاجی آقا دلسوزی کنان نزدیک می شود: تو باید گوشت می خوردی. گوشت قربانی! تو باید خون می ریختی جای خون دل خوردن! در همین بین الملل چند ملیان بکدیگر را کشتند. بشر یعنی این! آن وقت تو علف خوار، از همه ی کشتن ها فقط کشتن خودت را بلدی! بگومگویی میان شخصیت ها؛ آنها سر زندگی و مرگ او در کشاکش اند. هدایت خیره از پنجره می نگرد و از آن زن اثری را می بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گل نیلوفر تعارف می کند. صدای علویه خانم می پیچد: گیرم چند صباح بیشتر ماندی؛ مرگ دوست و آشنا دیدی؛ درد خوش خوشانت را توی دل این و آن خالی کردی. آخرش؟ داش آکل قمه به سر می کوبد: پیشانی نوشت ماست! امروز یا فردا چه فرق می کند؟ «در این بازیگرخانه ی دنیا، هر کس یک جور بازی می کند، تا هنگام مرگش برسد»^{۱۱}. مرجان می گذرد اشک در چشم: باز بهایت به آخر رسیده؛ صورتک هایت را به کار برده ای. ناگهان می ماند و پس می کشد: یا نخواستی بازی را قبول کنی؛ نخواستی صورتک به چهره بزنی! علویه خانم خود را باد می زند و دود قلیانش را به هوا می دهد: «بچه ای! بچه نه! تو از درد عشق کیف می کنی نه از عشق. این درد است که تو را هنرمند کرده؛ عشق کشته شده»^{۱۲}. طوطی در دست مرجان فریاد می کشد: «مرجان تو مرا کشتی! - به که بگویم مرجان؛ عشق تو مرا کشت»^{۱۳}. لکاته چون رقصه ای معبدی دست هایش را چون دو مار به حرکت درمی آورد و پا به زمین می کوبد. داش آکل دلخوشی می دهد: با مرگ تو ما نمی میریم؛ و همیشه هر جا باشیم می گوئیم که تو - بودی! ما تو را زنده می کنیم! هدایت ناگهان با شوقی کودکانه سر برمی دارد، گویی کشفی کرده: حالا یادم



افتاد. این نقش را واقعاً دیده‌ام. صندوقخانه‌ی بهجگی‌ام؛ جلوی صندوقخانه آویزان بود؛ یک پرده‌ی قلمکار قدیمی، سزجهازیِ مادرم؛ که روی آن پیرمردی پای سرو لب جوی چمبانمه نشسته بود، انگشت به دهان زیبای زن، و از آن طرف جوی، زنی یا ابروان پیوسته و چشمان سیاه - به سبکی هوا - به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد. پس - من - واقعاً این نقش را دیده‌ام! علویه خانم پیش می‌آید: برو طلب آموزش؛ از این گرداب بکش بیرون. داش آکل می‌غُرَد: بین یک مشت مُرده خور چه می‌کنی؟ مشت زنده به گور! آبیجی خانم سرزنش می‌کند: میان مشت صورتک؛ توی این بُن بست؛ جلوی آینه‌ی شکسته. حاجی آقا می‌غُرَد: تاکی سرگشته مثل یک سگ ولگرد؟ ختمش کن؛ مثل مردی که نفسش را کشت!

xalvat.com

همچنان که هر که چیزی می‌گوید، زن اثری از درآمده است با گل نیلوفری، که به هدایت تعارف می‌کند. لبخند هدایت رنگ می‌گیرد. دیگران در گفت و وا گو. زن اثری ملافای سفید کف زمین پهن می‌کند؛ هدایت آرام بر آن می‌خوابد. زن اثری می‌نگرد. درزها با پنبه بسته شده است. گاز باز است و اتاق پُر می‌شود. به وی لبخند می‌زند و آرام عینکش را از چشمش برمی‌دارد. عینک بر چمدانی کوچک قرار می‌گیرد؛ کنار ساعت مچی و خودنویس و کیف دستی. یک سو مجوز اقامت که باید تمدید شود؛ یک سو لفاف پول برای کفن و دفن. داش آکل پس پس می‌رود و محو می‌شود. علویه خانم پس پس می‌رود و محو می‌شود. حاجی آقا پس پس می‌رود و محو می‌شود. زنی که مردش را گم کرد، پس پس می‌رود و محو می‌شود. دو قشری شتابزده با تپانچه و گزلیک و شوشکه می‌آیند و می‌گذرند. مرجان، کارستم، آبیجی خانم، لکاته، مرد بی‌چهره همه پس پس می‌روند و محو می‌شوند. درشکه‌ی مرگ که پیرمرد خنزرپتزی می‌راندش پیش می‌آید و می‌گذرد. زن اثری پیش می‌آید با پیراهن سیاه و گیسوی بلند، و با یک حرکت سراپا برهنه می‌شود. مراکشی‌ها در سماعی شورانگیزند. انجمن فی‌بلادالافرنجیه مست و خراب در خیابان‌ها می‌خندند و آواز می‌خوانند. پیرزن فالگیر کولی با دسته گل سیاه پیش می‌آید و گل‌های سیاهش را پیش می‌آورد تا همه جا را پُر می‌کند.

- تصویر پنجره‌ی خانه از بیرون؛ گویی عکسی بگیرند.

- تصویر همه‌ی خانه از بیرون؛ صدای جغدی تنها.

خیابان شامپونه. شماره ۳۷ مکتز. شب ۸ آوریل ۱۹۵۱ میلادی / ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی.



پانویشت

۱. حاجی آقا ۲. شبهای ورامین ۳. حاجی آقا ۴. زنده به گور ۵. س. گ. ل. ل. ۶. بوف کور ۷. حاجی آقا ۸. حاجی آقا
۹. آبیجی خانم ۱۰. زنده به گور ۱۱. زنده به گور ۱۲. س. گ. ل. ل. ۱۳. داش آکل